



در تنهایی من

سیده آوا حسینی نسب



مقدمه

و به لحظه ای رسیدم که دیگر حتی خودم را هم نمیشناختم، مثل وقتی میماند که از ته دره ای فریاد میزنی و کسی صدایت را نمیشنود.

همه جا تاریک بود، آنقدر که فقط پوچ بودنت را احساس میکردی.

من تکه ای از خودم را با رفتنش گم کردم.

تکه ای که دیگر با او جایگزین نمیشود.

فصل یک

خاکسپاری

خیلی دیر گذشت؛

آنقدر که انگار تک تک لحظه هایش مانند چاقویی من را خراش میداد، گوشه ای نشسته بودم اشک نمیریختم، اما درونم غوغا بود. نیمدانستم مقصر زندگی است یا خودش؟ چرا باید قرص هایش را اشتباه میخورد؟ چرا باید دقیقا در لحظه ای که دارم با او حرف میزنم خداحافظی میکرد؟ سوال های بی جواب زیادی در ذهنم مانده بود که برایش هیچ پاسخی نداشتم. فقط میتوانستم در جواب بقیه سرم را تکان بدهم و بروم اما برای جواب سوال های خودم کاری نمیتوانستم بکنم.

رفتار همه عوض شده بود. دیگر برای همه آن دختر پولدار بی دردی نبودم که هیچ غصه ای نداشت. حالا آن کسی بودم که غصه شده بود غم، درد و تنهایی در درونش موج میزد. همه اش در اقرارم میپیچید. نمیدانم منظورم را از تنهایی میفهمید یا نه، اما من آن را در تک تک بند های وجودم حس میکردم رفتنش را حس میکردم.

به نظر من تنهایی دو نوع دارد: وقتی که کسی اطرافت نیست و وقتی که کسانی که در کنارت هستند تورا نمیفهمند. و در مورد من این دو کاملا به هم وابسته بودند با رفتنش همه ی اطرافیانم رفتند و دیگر کسی من را نفهمید و با رفتنش من رفتن خودم را حس کردم.

لباسی را پوشیده بودم که مال خودش بود، در واقع خودش آن را بهم داده بود آن روز را خوب یادم می آید یادم می آید که چطور دلش را شکستم و گفتم آن لباس حال به هم زن است. حالا که بیشتر فکر میکنم چیزی که حال به هم زن است خود من هستم من بودم که او را تنها در کنار آن هم سختی گذاشت من بودم که با او بد رفتار کرد و در آخر من مجرم این داستان بودم.

در افکار غرق میشدم و کسی نمیتوانست من را از این حال بیرون بیاورد، همه چیز آنقدر سیاه بود که حتی خورشید درخشندگی اش را نشان نمیداد. وقت سخنرانی من بود همه چیز را از قبل مشخص کرده بودند حالا فقط باید مانند موجود بی احساسی همه نوشته هارا از حفظ میخواندم به بالای جایگاه سخنران رفتم و بعد از نفس عمیقی شروع کردم.

« سلام من دنیز ایوانز هستم و امروز میخوام کمی از مادرم برای شما حرف بزنم.

اون همیشه کنارم بود، پس من بیشتر از همه میشناسمش. الان که رفته واقعا جای خالی رو احساس میکنم و دیگر با اینکه حتی زیاد از رفتنش نگذشته من دیگر اورا یادم نمی آید (صدای گریه ها بلند و مانند آواری رو سرم خراب میشد). دیگر صدای خندیدن های ش، صدای فریاد هایش چهره اش و دیگر هیچ چیز را یادم نمی آید. راستش فقط میخوام بگم ماما اگر صدام رو میشنوی بدون که تا ابد پشیمانم.»

صدای گریه ها لحظه ای خودش را به صدای پچ پچی در گوشی داد من فقط حقیقت را گفتم و آنها از شنیدن حقیقت بیزارند. پدرم سر مختصری برایم تکان داد. با نشستن من گریه ها از سر گرفت کمی از وجودم احساس افتخار میکرد. احساس افتخار از اینکه بجای واژه ی دوستت دارم گفتم پشیمانم. افتخار از اینکه واقعا حقیقت را برایش آشکار کردم هر چند او اینجا نبود که بشنود.

و بالاخره آن روز نحس با درخت هایی که با هوهوی باد تکان میخوردند و مانند اشباحی برگ هایشان را تکان میدادند و با قطره های درشت باران از مادرشان مانند من جدا میشدند تمام شد.

"بالاخره تمام شد"

فصل دو

گناه

همیشه عاشق این موقع از سال بودم. میرفتیم و کارهای لازم برای شروع سال جدید می خریدیم. هدیه ها ، درخت ، لباس و چیزهایی که برای یک خانواده ی کامل در یک سال جدید نیاز بود اما حالا که کنارم نیست از اینکه بدون او احساس لذت بکنم میترسم.

با خاله ام در مغازه های مختلف میچرخیم. خاله درست مثل مادر است، با همون لبخندی که در چشم های مامان وجود داشت و باهمان خصوصیات صورتش. اما حالا دیگر نگاه هایش مثل قبل نیست. دیگر مثل قبل هیجان ندارد و دیگر خاله ی قبلی من نیست، با اینکه تمام تلاشش را میکند اما بازهم در دروغ گفتن خوب نیست. لباس های مختلف برای شب سال نو را امتحان میکنیم و در آخر لباس مشکی بلندی را که آستین های بلندش از آرنج به بالا حالت پفداری پیدا میکند و بخش کمرش با گلدوزی های کوچک برگ مانند تزیین شده و دامنش سه لایه روی هم است را میخریم خاله گفت : (در آن لباس مانند مادرم شدم) بی اختیار بغضم میگیرد او هیچ وقت نمیدانست مادر چگونه بود از چند ساله پیش تا چند ماه قبل از رفتن مادر با هم دعوا کرده بودند و من فقط با او ارتباط داشتم حق نداشت به من این حرف را بزند با تمام این قضایای آنقدر خسته بودم که حتی حال گیر دادن به او را نداشتم نمیدانم بحث خسته بودن در پیش بود یا بحث دختر متین و با وقار بودن چون از وقت رفتن مادر همه از من انتظار داشتند تا مانند خانم هار رفتار کنم اما هر چه بود دگر نتوانستم به افکارم ادامه بدهم چون دیگر وقت آن بود که سراغ خرید های دیگر برویم.

یادم می آید سال پیش درست در همین جا بودیم تا خرید کریسمس را بکنیم هیچ وقت فکر نمیکردم که سال بعد قرار است بدترین اتفاق زندگی ام بیفتد. به این فکر نمی کردم شاید روزی تنها زن خانه من باشم آن سال باهم بودیم رفتیم و لباسی رنگی خریدیم (مادر حتما خیلی ناراحت میشد اگر میفهمید امسال قرار است سر تا پا مشکی شوم چون همیشه از رنگ مشکی تنفر داشت). درخت کریسمس را که به نسبت بزرگ بود و رنگ خای سبز روشن و سبز تیره در آن آمیخته شده بود را من انتخاب کردم و وقتی که داشتیم از خستگی از پا در می آمدیم من آن ستاره ی طلایی رنگ را بالای درخت بزرگ مغازه دیدم و با اصرار من آن را خریدیم همه چیز حالا که فکر میکنم خیلی رویایی به نظر میرسید پدر از کار برگشت و مارا به خانه فیلمی تماشا کردیم و بعد به خواب رفتیم.

اما حالا من در بیرون مغازه نشسته ام و خاله دارد درخت کریسمس را انتخاب میکند. پدر از وقتی که مادرم فوت کرد دیگر مثل قبل نیست. زیاد بگو بخند نمیکند و انگار بخشی از درون او هم مانند من گم شده. صبح ها بعد از خوردن چند قهوه سرحال می آید و شب ها هم بی هیچ رمقی سریع به خواب میرود. در

واقع حالا مثل کابوس همه چیز پیش می‌رود خرید خاله تموم شده و این یعنی بالاخره میتوانیم خرید کردن را تمام کنیم.

این روزها بیشتر از تنهایی خودم لذت می‌برم چراکه در همین لحظات خلوت کردن با خودم است که میتوانم باقی مانده‌هایم را جستجو کنم. با کیسه‌های خرید به اتاقم بر می‌گردم آنقدر از خاله تشکر کردم که دیگر برایم جانی نمانده. احساس میکنم که روحم جای دیگریست و میخواهد از زندان جسمم فرار کند اما حالا وقت رویا پردازی نیست باید وسایلی را که خریدیم را سر جایشان بگذارم.

بعد از گذشت مدتی که انگار قرن‌ها به طول انجامیده بودند، بالاخره توانستم بدون هیچ مشغله‌ای روی تخم بخوابم. تا چند دقیقه‌ای دیگر باید به صرف شام پایین میرفتم تا با خانواده‌ای یکی از دوست‌های پدرم که برای سوگواری آمده بودند دور یک میز بشینیم دعا دعا میکردم که نیابند اما انتظار نداشتم تا بر آورده شود چون باور کرده بودم که آرزوهای من هیچ وقت بر آورده نمیشوند. این را در همان روز در بیمارستان فهمیدم.

فصل سه

دیوارهای سفید

یادم می‌آید اول این موضوع را جدی نگرفتم. نمی‌دانستم این بار دیگر مریضی مادر جدی است. از مدرسه که بیرون آمدم پدرم من را سوار ماشین کرد و گفت میخواهد موضوع مهمی را با من به اشتراک بگذارد گفت: (حال مادر دارد وخیم تر میشود و اصلا رو به بهبودی نیست دکترها هم این موضوع را صدق میکردند و تنها راه نجات مادر یک عمل جراحی بود که احتمال موفق بودن آن بیست درصد بود میخواستند مادر را مرخص کنند تا بیشتر به زندگی امیدوار شود و تا چند روز دیگر مادر دوباره پیش ما خواهد بود اما در حال حاضر قرار است من را پیشش ببرد)

به بیمارستان که رسیدیم با وجود تمام خستگی ام آنقدر پر انرژی رفتار کردم که مادر تعجب کرد گفت میخواهد با من حرف بزند و پدر انگار که چیزی نشنیده باشد به بهانه‌ای از اتاق بیرون رفت. آن موقع‌ها باور اینکه همه چیز بخواد جدی بشود برایم سخت بود مادر به من گفت که خیلی دوستم دارد و میخواهد اگر نباشد من خانم باشم گفتم دیگر ادامه ندهد و اوهم دیگر چیزی نگفت ای کاش باز هم صدایش را میشنیدم یکاش میگفتم که ادامه بدهد باهم درباره‌ی مدرسه ام حرف زدیم درباره‌ی اینکه

پروژه ی علمی ام چطور پیش میرود و درباره ی اینکه می‌خواهیم وقتی از بیمارستان مرخص شد چکار کنیم غروب آن لحظه وقتی که می‌خواستیم از اتاقی که به رنگ گچ بود خارج شوم یادم می‌آید که گفت همیشه کنارم است و من با تمام وجودم فریاد زدم تا ابد دوستش خواهم داشت و از او جدا شدم

شب مثل همیشه بود شام خوردیم و درباره ی روزی که گذرانندیم حرف زدیم و در آخر من به اتاقم رفتم پشت میز که روبه روی تختم قرار داشت نشستم و شروع کردم به انجام کارهای همیشه ام. حتی آن موقع هم متوجه ی عمق فاجعه نشدم و درست موقعی که خواستم به خواب بروم دلشوره ای عجیب غریب سراغم آمد و چندان هم بی دلیل نبود چون وقتی که فردا به دیدن مامان رفتم اوضاعش کمی وخیم تر شده بود.

دکترها از خیر مرخصی کردنش گذشتند و من آنقدر حالم بود که هیچ چیز را نمی‌فهمیدم. بعد از چند روز دیگر فقط می‌خواستیم اوضاع بدتر نشود و به همان وضعیت راضی بودم. روز آخر پدرم همه ی حقیقت را به من گفت و فهمیدیم تنها کاری که میتوانیم بکنیم روحیه دادن به مادر است.

درس‌ها را به طور خصوصی می‌خواندم و از آنجایی که می‌خواستیم پیش مادر باشم به مدرسه نمی‌رفتم. روز و شب کارم نگاه کردن به مادر بود و حرف زدن با او خیلی وقت‌ها هوشیار نبود اما وقتی هم که هوشیار بود زیاد توانایی حرف زدن را نداشت.

ساعت پنج عصر روز دوشنبه بود تازه ناهار را خورده بودیم و من داشتم با ایی درباره ی مغازه ی جدیدی که در محله ی مان باز شده حرف می‌زدم. آنقدر گفتم تا دیگر نایی برای حرف زدن نداشتم و آن موقع بود که فهمیدم در میان آن دیوارهای سفید قفس مانند تنها کسی که نفس میکشد من هستم.

فصل چهارم

حریم

از وقتی که تنها شده ام خاطراتم را مینویسم. راستش یک جورهایی دفترچه ی خاطرات حکم تله پاتی ای بین من و مادرم است اکثر اوقات روزم را برایش تعریف میکنم امروز هم از آن روزهایی است که قرار است در اتفاقات روزم شریکش کنم. وقتی هر آنچه بوده را روی کاغذ خالی میکنم آن وقت است که احساس سبکی می‌کنم، مانند وقتی می‌ماند که گریه میکنی و بار روی دوشت را خالی میشود. اکثر اوقات با

خودم فکر میکنم اگر او اینجا بود چه میکرد؟ اگر بین این دو راه بود کدام را انتخاب میکرد؟ و سوالی که همیشه در ذهنم میپیچد اینست که آیا دختر خوبی که میخواست باشم هستم؟

در حال نوشتن بودم که پدر در زد و وارد شد یکی از لبخند های دلگرم کننده اش را به من زد و گفت: (چند وقت اخیر همه رو به هم ریخته و میدونم این اصلا برای تو آسون نبوده برای همین تصمیم گرفتم امسال برای تعطیلات به مسافرت بریم.)

برای اینکه ناراحت نشود جواب دادم: (وای بابا شوخی میکنی؟! این خیلی عالیه ممنون بخاطر این پیشنهاد عالیت.)

تلفنش زنگ خورد و مجبور شد با من خداحافظی کند. مدتی است که بیشتر از همیشه کار میکند و این من را نگران میکند. اما حالا وقت فکر کردن به این مشکلات را ندارم احساس میکنم این مسافرت مانند حمله ای می ماند و من باید در برابرش از خودم دفاع کنم.

ناگهان گریه ام میگیرد. حالا که او نیست باید چکار کنم؟ باید با چه کسی تمام لذت های سفرم را به اشتراک بگذارم؟ باید با چه کسی به مغازه ها بروم و خرید کنم؟ ناگهان یاد پدرم می افتم. دیگر نمیخواهم او را از دست بدهم. با این فکر به خواب میروم و ساعت ها در تاریکی شب سیر میکنم. سایه ها مانند اشباحی میمانند یادم می آید وقتی که میترسیدم همیشه به آغوشش میرفتم و کل شب کنارم میماند. اما حالا چه باید به چه کسی پناه ببرم؟ یاد کسانی می افتم که هیچ کس را ندارند. حتما آنها هم در شرایط من بودند. حداقل باید بخاطر آنها دوام بیاورم. با خودم فکر میکنم دیگر خودم مهم نیستم باید به کسانی که کنارم هستند بیشتر اهمیت بدهم باید از تک تک لحظاتی که کنارشان هستم استفاده کنم چون

"من یک اشتباه را دو بار تکرار نمیکنم."

فصل پنج

جایگزین

از وقتی که رفته اند همه آنقدر دلسوزم شده اند که گاهی من را به خنده می اندازند. قبل از این اتفاقات کجا بودند؟ قبل از اینکه برود چرا برایش کاری نکردند؟ بعضی از شب ها صدای گریه های در تنهایی خودش را میشنیدم. به نظرم او خیلی وقت بود که همه مشکلاتش را خودش به تنهایی حل میکرد، اما هیچ وقت شکایت نمیکرد. همیشه آنقدر خوب نقش بازی میکرد که همه فکر میکردند او هم یکی از زن

های بی دغدغه ی پولدار است اما همانطور که گفتم مردم فکر میکنند و جلوی فکر کردن را نمی شود گرفت.

یکی از همان آدم هایی که او را تنها گذاشت؛ خاله کارمنتنها، خواهر مادرم، بود. کسی که حالا همه کار برایم میکرد از گرفتن درخت کریسمس گرفته تا لباس های مهمانی حالا دیگر جزو نزدیک ترین افراد زندگی ام بود.

در کوچه پس کوچه ها برای پیدا کردن خیاط خانوادگی مان راه افتادیم. از خانه های چند طبقه ی سفید رنگ با آن ستون های بزرگ ، پیاده رو های سنگفرش شده و باغچه هایی که چمن هایشان مرتب بود و با گل های روز قرمز و سفید تزیین شده بودند میتوان فهمید که محله سطح بالایی بود.

دوست داشتم بیشتر از زیبایی های آنجا لذت ببرم، اما با وجود خاله و حرف هایش نمیتوانستم. هرازگاهی سری در تایید حرف هایش تکان میدادم یا نظرم را در مورد موضوعی بیان میکردم، اما هر چه که بیشتر حرف میزد حرف هایش در درون ذهنم بیشتر گنگ میشد.

او من را یاد مادرم می انداخت، صدایش موهایش و البته نگاه هایی که به من می انداخت دست خودم نبود باید زودتر میگفتم پس بی مقدمه ای شروع کردم :

(شما مادر را تنها گذاشتید او خیلی وقت ها به کمکان به همدردیتان و به وجودتان نیاز داشت اما شما هیچ وقت حتی به او زنگ هم نزدید حالا هم یکدفعه پیدایتان شده و میخواهید جای او را پر کنید من این اجازه را نمی دهم من هیچ وقت نمی خواهم که شما مادر من باشید نمی خواهم که کاری کنید او از یاد برود .)

نمیدانم از کی بود که اشک هایم سرازیر شده بود، اما حتما مدت کمی نبود زیرا قطره های اشک داشتند از چانه ام به سمت لباسم میرفتند. سکوتی همه جا را فرا گرفته بود انگار حتی درخت ها هم متوجه ی جدی بودن قضیه شده بودند و از جایشان تکان نمی خوردند. حیف وقتی برای شنیدن حرف هایش نداشتم چراکه ما درست رو به روی در خیاطی بودیم.

فضای داخل مغازه بسیار قدیمی بود. این را میشد از پارکت های قهوه ای رنگ ، دیوار های کرمی ، و راه پله ی پیچ پیچی چوبی اش فهمید. اوضاع مسخره و در عین حال معذب بود. خیاط آنقدر متر خیاطی را محکم دور کمرم پیچید که یک لحظه از شدت درد شوکه شدم. کاملاً مشخص بود که طرح را از قبل به

خیاط داده بودند و قرار بود تنگ ترین لباس ممکن را برایم بدوزد، با آستین های پفی ای که سمت مچ های گشاد میشد و با دامنی که به صورت موج به سمت پایین ادامه داشت. قرار بود این لباس را در مراسم یادبود مادرم بپوشم. پس سیاه بود و درست همان طرحی که مادرم دوست داشت طراحی شده بود. بالاخره کار تمام شد و خاله و خیاط باهم به سمت صندوق راه افتادند.

در راه برگشت یک دفعه خاله برگشت و گفت : (همه چیز آنطور که تو فکر میکنی نبوده.)

و با این حرف من را جلوی در خانه ی مان تنها گذاشت و رفت .

فصل شش

توقع

چند روزی بیشتر به پایان سال نمانده بود و از آنجایی که پدر بیشتر وقتش را در محل کارش میگذراند تنها خاله ی عزیزم آمد تا با هم تزیینات درخت کریسمس را بچینیم. از آنجایی که حرفی نداشتیم که رد و بدل کنیم، کارمان را در سکوت انجام دادیم یا به صورت دو غریبه نظر هایمان را درباره ی کارمان میگفتیم. یکدفعه خاله سکوت را شکست و شروع کرد به حرف زدن :

(تا حالا این موضوع رو به کسی نگفتم پس برام مهم هستش که واقعا خوب به حرف هام گوش بدی . همه چیز از روز مریضی من شروع شد. من جواب آزمایش هام رو گرفتم و فهمیدم سردرد های بی وقفه ام همش بخاطر تومور مغزی ای بوده که داشتم و بعد از چند وقت دیگه وقت جراحی من بود. تا چند وقت قبل از جراحی مادرت از من مراقبت میکرد و از اونجایی که تا حدی همه میدانستیم که از زیر جراحی شاید بیرون نیایم، تمام حرف هایم را به مادرت زدم. از همه ی کار هایی کرده بودم، از اشتباهاتی که در پروژه ی مشترکمان کرده بودم گفتم و اینکه چطور زیر همه چیز زدم. نمیخواستم بعد از مرگم در چشم او یک دروغگو به نظر برسم و از آن جا بود که دیگر ارتباطمان سرد و سرد تر شد دیگر کمتر به دیدنم می آمد. تا اینکه یک روز آمد و گفت که دیگر نمیخواهد من را ببیند. ما از بچگی مان کنار هم بودیم. پس رفتنش برام خیلی سخت بود، اما فقط و فقط بخاطر غرورم بود که دیگه هیچ وقت بهش زنگ نزدم و حالا تمام این اتفاقات تقصیر منه .)

باور نمیکردم تومور مغزی ، پروژه مشترک و ...

حس خاله را درک میکردم. اینکه فکر کنی همه چیز وابسته به توست. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گفتم:

(من هم همیشه خودم رو مقصر میدونم. مقصر اینکه هیچ وقت کنارش نبودم مقصر اینکه دلش رو شکستم.)

(هیچ وقت خود رو مقصر ندون اون همیشه دوستت داشت.)

بار دیگر همه چیز از جلوی چشمانم گذشت. اینکه چقدر میخواستم الان پیشم باشد. دوباره بینمش و دوباره مادر داشته باشم. همیشه چیز هایی که میخواستم را بدست می آوردم اما حالا مانند کسی میمانم که لال است و نمیتواند احساساتش را با بقیه به اشتراک بگذارد.

"درکت میکنم"

...

نمیدانم چقدر در بغلش ماندم، اما وقتی که دوباره به دنیای واقعی برگشتم لباسش از اشک های من خیس بود.

فصل هفت

روراست

زمان شام فرا رسید. همه حرف هایم را آماده کرده بودم:

(بابا میخوام درباره ی موضوع مهمی باهات صحبت کنم.)

میدونم که خیلی از زمان رفتن مامان نگذشته، اما تو به کلی آدم دیگه ای شدی. خودت رو جای یه غریبه جا زدی و احساسات رو با کار کردن سرکوب میکنی. درکت میکنم دقیقا این همون اتفاقی بود که برای من هم افتاده بود. من هم به همون اندازه ای که برای تو مهم بود دوستش داشتم و با رفتنش تیکه مهمی از درونم گم شد، اما دیگه نمیخوام این موضوع ادامه پیدا کنه. نمیخوام که فقط نقش بازی این مسافرت برای من خیلی ارزش داره و قرار نیست دیگه به گذشته فکر کنم.

راستش یه درست رو امروز یاد گرفتم اینکه مهم نیست در گذشته چه اتفاقی افتاده مهم اینه که ما چه چیزی رو برای آینده رقم میزنیم.)

احساس سبکی میکردم و برای اولین بار لبخندی به لب پدر آمد.

«راستش فکر میکنم زمانش رسیده بود که به دنبال گمشده ی درونم بگردم به عقب برگردم و ببینم چه چیزی را جا گذاشه ام. به راستی شاید دنیزی که الان هستم نخواهد با همه چیز انقدر زود کنار بیاد. شاید نخواهد آینده ی جدید رو قبول کند اما جلوی خیلی چیز ها رو همیشه گرفت مثل زمان احساسات و هزاران چیز دیگری که من در این اتفاق یاد گرفتم گفتنش سخت است ولی باید ادامه داد حتی زمانی که دوست داری جلوی عقربه هارا بگیری آنها جلو میروند و این دست تو نیس اما اینکه چطور لحظه های آن زمان را رغم بزنی کاری است که تو باید بکنی.»

در آخرین صفحه ی دفترچه ی تله پاتیمان نوشتم

دوستت دارم مامان تا ابد